

سکرزوار

تولدها و مرگ : يك خاطره

به : فروغ فرخزاد

۱

صدای همهمه‌ی بی‌قرار مرغان است
که در تهاجم بی‌رنگ صبح می‌چرخند
غریب شایع طغیان چاه‌های زمینی
وسکر سرخوش به دانه درضیافت جنگل.

فراز دست من اینک جهان پیچاپیچ
ز خواب خسته تر از مرگ میشود بیدار
نماز وحشت کن
و سر بسجده‌ی محراب کولیان بگذار !

۱۲ / با مردم شب

بهار سرزده است

و تیر می‌کشد اعصاب باد دریا بار

بهار نو را بنگر

نشسته بر سر سفره در انتظار ورود

دو چشم ، عقر بدی ساعت

دهانش آب ساکن استخر باغ‌های قدیمی

و سبز و سبزه و سبزی

شعور عالی‌ی آنسوی این طبیعت انسانی .

۲

دلم هوای جوانی دارد

و حال خوب قدیمش را می‌خواهد

درون خلوت چشمت

به میهمانی‌ی پایان شام می‌آیم

- بزیر باران شولای سبز پوشیده

بسوی گمشده‌ای در بهارهای قدیمی -

برای لحظه‌ی انجام می‌آیم .

سفر بساحل صبح است

و آشیانه‌ی مرغان تندخیز هوایی

برای رفتن و کشتن

و انهدام و جدائی .

با مردم شب / ۱۳

سرود تهنیت چشم‌ها سکوت و رضاست
 بفال نیک بگیریم ای سخاوت بی حد
 صعود پرده‌ی حجمی را
 که درمی‌اندی باران ناشناس افتاد ...

بسوی خاطره برمی‌گردم
 حلول مضعف تصویرهای کهنه شده
 که در دمامد مظلوم کشتن و مردن
 خطوط در هم باران

ساکت

می‌شد ،

دو طره در دل این صبح طرفه می‌رقصید
 زین میان باد
 - بر آن بالش تکیده نشسته -
 حلول روشنائی‌ی صبح خجسته را می‌دید .

سلام کردم و در آستانه‌ی روشن
 نفوذ ناقص شب را دیدم
 و مهر بانی‌ی آن چشم‌های فانی را

ز عدل دایم پروای پلک فهمیدم .

سقوط جامعیت اعداد
 وصول لحظه‌ی موعود را میسر کرد
 و تو یگانه موسم پر بار فصل‌ها بودی
 دودستت

- ای همه تفویض ! -

لاشه‌های درخت ،
 نگاهت - ای همه باطلگر فرایض موهوم ! -
 بسان شعله و خاکستر .

میان ریزش باران به صبح گوردستان
 تن تو از پس ابری عظیم طالع شد
 و ما زحیرت این معجزه سبک باران ...

به صبح خاک‌های همایون
 نگاه خیردی تو موج جمع را می‌کشت
 فرازگور ، فراز فضای نامحدود
 بسوی عمق شهود جوان من می‌رفت .

تو شعرلرزش تبتدار پوست بودی و روح ،

و عشق در غم و بیماری

شکفته میشد

شگفت میشد

شگفت آور بود ...

قوافل تلافی چشمان ما سراسر درد

و حس ناشیانی جبران

کنار ساعت چشمان باز مصنوعی

سرود فتح گل زرد ...

و من ، برابر چشمان مرگ غافلگیر

بدور ریختم این جان کهنه

این دل پیر .

اسفند ۴۵